مجلهٔ آدینه ۱۳۶۹
اسم اصلی این نقد را تمنا بود،
دو پاراگراف و چند کلمه هم از نقد
حذف شده! (واقع سانسور شده)

- آئورا
- نوشته: کارلوس فوئنتس
- ترجمه: عبدالله کوثری
- ناشر: تندر
- ۱۲۶ صفحه ـ ۵۵ تومان

حسین مرتضائیان آبکنار

در مرز میان سایه و آفتاب

برای شناخت دقیق این داستان، بایدآن را ازانتها بررسی کرد:

کونسوئلو : «اوبرمی‌گردد فلیپه، ماباهم اورابرمی‌گردانیم. بگذار من نیرویم را بدست بیاورم، او را برمی‌گردانم...» ص ۸۰

پیرزن می‌خواهد به کمک فلیپه، ژنرال را برگرداند ویکبار دیگر اماابن باردرسنین پیری و کهولت باشوهرش زندگی کند. کونسوئلوی پیرباتمهیداتی که بکاربرده سرانجام درپایان داستان موفق می‌شود به آنچه که آرزو و تمنایش بوده دست یابد. درصحنه آخر موفق می‌شود ژنرال را درقالب مردی زنده کند و مرد باهمان نگاهی که به کونسوئلوی سبزچشم دوران جوانی (آئورا) داشته بااومی‌آمیزد.

مرد نمودی ازهمان ژنرال پیشین است، ژنرالی که به رغم‌آنکه شصت سال پیش مرده اما هنوز برای کونسوئلو زنده است چراکه: نخستین شکل مرگ، فراموشی‌است. (ص ۹۹) و کونسوئلو ژنرال را فراموش نکرده است. هرچند شاید درصدد این کاربوده برای آنکه وسوسه‌های عشق گذشته خود را با مرگ شوهرش درخود ازبین ببرد، به انزوا وعزلت روی می‌آورد. به کسج اتاقی تاریک تا درانزوای محض، همهٔ گذشته‌اش را فراموش کند... و در کنار شمعهای روشن به قداست برسد. اما، این انزوا نه تنها عشق و خاطرات گذشتهٔ ژنرال را در او نمی‌کشد که وسوسه را قوی‌تر می‌کند:

«آنها می‌خواهند که ماتنها باشیم، آقای مونرو. چون به ما می‌گویند انزوا تنها راه رسیدن به قداست است. فراموش می‌کنند که وسوسه در انزوا خیلی قوی‌تراست.» (ص ۴۸) برآن می‌شود که شوهر مرده را بازگرداند، شوهری که خاطراتش نه در صندوقچه‌ای در گوشهٔ اتاق، که تماماً در ذهن پیرزن زنده است. هنگامی که فلیپه دوباره برمی‌گردد تا با پیرزن در مورد آئورا صحبت کند، از لای در نیمه‌باز می‌بیند که پیرزن نیمتنهٔ نظامی ژنرال را دربغل گرفته و می‌بوسد.

اما فلیپه چگونه به نمادی از ژنرال تبدیل می‌شود؟

آنچه در آگهی روزنامه درج شده، اورا متعجب می‌کند، چرا که تمام مشخصاتی که درآن آگهی نوشته شده، منطبق با فلیپه است واوبا خود می‌پندارد که تنها جای اسمش خالی است.

هنگامی که وارد خانه می‌شود و درراپشت سرخود می‌بندد، بازمان حال و جهان ملموس وداع می‌کند و به گذشته پامی‌گذارد، اولین گام او زمانی است که دردهلیزهای تاریک خانه، به دنبال صدایی که می‌شنود در هزارتوهای گذشته‌ای ـ که صاحب صدا برای او تعیین می‌کند ـ وارد می‌شود. و قدم سوم آنجاست که او درخاطرات ژنرال تعمق می‌کند.

درقدم اول و دوم می‌بینیم که فلیپه باید به خیابانی قدیمی به نام دونسلی برود و تعجب می‌کند که هنوز هم کسی درآن محلهٔ قدیمی زندگی می‌کند. هنگامی که می‌خواهد وارد خانه شود از فراز شانه نگاهی به صف بلند اتومبیل‌ها می‌اندازد: «می‌کوشی تصویری از این دنیای بی‌اعتنای خارج برای خود نگهداری...» (ص ۱۲) وآنگاه به درون می‌رود و درراپشت سرخود می‌بندد. یعنی از زمان حال به گذشته‌ای وارد می‌شود که درآنجا دیگرازاین چیزها نشانی نیست. این رجعت می‌تواند همانند رجعت به جنین باشد. بازگشتی مرحله‌ای، که انتهایش رسیدن به جنین اولیه‌است.

فلیپه وارد هزارتویی می‌شود که یک به یک او راهرچه بیشتر به گذشته می‌برد. دالان تاریک، سیزده قدم به جلو، بیست ودربله، آن بالا دری هست، ازآن نیز می‌گذرد، به سمت چپ می‌پیچد و...

در قدم سوم، بنابه خواستهٔ پیرزن می‌رود تا خاطرات شوهرش ژنرال را مرتب کند. بررسی خاطرات یک شخص، در واقع نوعی بازگشت است به زمان حضورآن شخص. مخصوصاً شخصی که شصت سال پیش مرده. در این بازگشت، تمامی وجود فلیپه در ژنرال حل می‌شود تا آنجا که درمیان عکس‌های ژنرال، خود را می‌بیند. این یعنی «دگردیسی». فلیپه درآن فضای غریب، همان ژنرال می‌شود و این تعجب برانگیز نیست چراکه:

«...هرچیزبدل به دیگری می‌شود بی‌آنکه پیشگی خود راازدست وانهد...» (ص ۱۱۱)

وحرد «آئورا» نیزدراین دگردیسی فلیپه مؤثرترین نقش راداشته‌است: اوابتدا عاشق آئورایی

Scanned with CamScanner

می‌شود که درآن خانه‌است - آئورایی مستقل از کونسوئلو- درست مانند ژنرال که او رانیز همین چشمهای سبز شیفته کرده بود. فلیپه هنوز بخوبی نمی‌داند که آئورا کیست ودراین خانه چه می‌کند. اما آئورا دام کونسوئلوی پیراست برای مردجوان، آئورا قسمتی از هستی خود کونسوئلوی پیراست برای بیرون کشیدن راز تمنا از سینهٔ فلیپه. آئوراو کونسوئلو یکی هستند. آئورا تجسمی از جوانیها وزیبائیهای کونسوئلواست وپیرزن جوانیهای خودرااحضارکرده تا فلیپه را بفریبد. ژنرال درجایی ازخاطراتش نوشته:

«آنقدر به زیبایی‌ات مغروری که برای آنکه همیشه جوان بمانی چه‌ها که نخواهی کرد.» (ص ۵۱)

آئورا اینجاست تا توهم جوانی و زیبایی را دراین پیرزن جاودانه کند.

مرد جوان مست زیبایی آئورا می‌شود ومگر نه‌آنکه بعدها درتصاویری که از جوانیهای کونسوئلو به دست می‌آورد، تصویرآئورا را به جای او می‌بیند و مگرنه آنکه چشمهای هردو، سبزند ولباس هردونیز. حرکاتشان نیز منطبق باهم است هرچه که او- هرکدامشان - می‌کند دیگری نیزهمان می‌کند. همهٔ این شواهد دال بریکی بودن این دواست. پس عاشق آئورا شدن؛ یعنی عشق به کونسوئلو. اگر آئورا موجودی مستقل ازپیرزن بود وگرفتاراو، مگر نمی‌توانست ازخانه بگریزد؟

کونسوئلو برای اجرای نقشه‌اش باید به تعهد عشق مرد مطمئن می‌شد. باید اورااز مراحلی می‌گذراند، باید مطمئن می‌شد وازاوقوی می‌گرفت که دربری اورادوست بدارد. پس ابتدا می‌بایست در استثمار آئورای جوان - که جوانی‌های خودش بود - بامرد جوان ازدواج می‌کرد (وآنقدرمراحل این دگردیسی درمرد، حساب شده ودقیق است که خود فلیپه حتی تا لحظهٔ آخر به آن پی نمی‌برد.)، فلیپه موقع شام کلیدی درجیب خود می‌یابد:

«آه فراموش کرده بودم که یکی از کشوهای میزم قفل است...» (ص ۲۸) و آئورا زمزمه می‌کند:

«پس می‌خواهید بیرون بروید؟» این را گلایه‌وار می‌گوید. در این کلام چیزی نهفته است که فلیپه را ناخودآگاه بر آن می‌دارد که ثابت کند اینطور نیست و او خواهد ماند،... به‌سوی آئورا می‌رود، دستش را می‌گیرد و حلقه کلید را در دستش می‌گذارد:

«... بسویش برو، دستش را بگیری و حلقه کلید را همچون یادبودی در بستهٔ نرمش بگذاری.» (ص ۲۹).

این صحنه به‌نوعی، ازدواج این دو را در ذهن تداعی می‌کند. ازدواجی که کونسوئلوی پیر برای اجرای مقاصدش لازم می‌داند، چرا که این عمل نیز فلیپه را گامی دیگر در دگردیسی و تبدیل بژنرال، پیش می‌برد.

در آغاز، این آئورا است که به‌سراغ مرد می‌رود و مرد نیز او را از کلیدی که به‌گردن آویخته می‌شناسد. پس از آن مرد هنگامی که خسته خود را می‌رهاند نخستین زمزمه‌اش را می‌شنود:

«تو شوهر منی...» (ص ۴۵) و مرد می‌پذیرد!

بار دومی که با هم می‌آمیزند، آئورا ابتدا چون آن زنی که پاهای مسیح را شست و با موهایش خشک کرد تا مورد بخشایش قرار گیرد و... پاهای مرد را می‌شوید و به‌تصویر عیسی (ع) بر دیوار نگاه می‌کند و انگار خود را از گناه پاک می‌کند. چون آئورا بود که بار نخست نزد فلیپه رفت... ولی اکنون دیگر او از گناه پاک شده است و عشقشان پاک می‌شود.

پیش از این صحنه‌ها، ما صحنهٔ ذبح بزغاله را داریم، که شبیه شکنجه و کشتن گربه است که ژنرال در خاطراتش از کونسوئلو نقل می‌کند.

آئورا چهل‌ساله به‌نظر می‌آید:

«یک زن، نه دختر دیروزی...» دختر دیروزی بیست سالی بیش نداشت... زن امروزی... چهل ساله می‌نماید.» (ص ۵۹).

و این چهرهٔ دیگری از کونسوئلو است که این بار نه‌هیئت چهل سالگی خود با مرد می‌آمیزد و همهٔ اینها برای آن است که مرد را برای پیری خود آماده کند. در همین دیدار دوم است که باز کونسوئلو در شکل آئورا با مرد نجوا می‌کند که:

- «همیشه دوستم خواهی داشت؟» و مرد می‌گوید: «همیشه...» - «حتی اگر پیر بشوم. حتی اگر دیگر زیبا نباشم؟ حتی اگر موبم سفید شود...» و مرد باز می‌پذیرد! (ص ۶۲). اما چرا

ناگهان مرد متوجه حضور پیرزن هم می‌شود که شاهد تمام ماجرا بوده است؟ پیرزن وجود خود را در آئورای چهل ساله می‌دیده و انگار از آمیزش آن دو او نیز لذت مساوی می‌برده است.

آری کونسوئلوی پیر اراده کرده و آئورا ارادهٔ او را به‌جا آورده است، و پیرزن نیز همپای آئورا لذت برده چون آن دو هرگاه که با همند همواره یک کار می‌کنند و این جلوه‌ای دیگر از راز تمنا در کونسوئلوی پیر است، و فلیپه همچنان در این ورطه فرونر می‌رود.

در جای دیگری از داستان، پیرزن در وصفی که از حیوانات می‌دهد، باز سعی در القای این حس را به‌مرد جوان دارد که او ژنرال است و بیهوده تظاهر می‌کند که چیز دیگری است:

«(حیوانات) همیشه خودشانند... هیچ تظاهری ندارند.» ص ۴۷ و شاید هم از آنجائیکه حیوان ماده است این جمله برگردد به‌خود کونسوئلو و آئورا. یعنی شاید آئورا یا من هم خودمان نباشیم! چون حیوانات از ما صادق‌ترند.

در لحظه‌ای دیگر از داستان، مرد در را که باز می‌کند، آئورا را می‌بیند. اما آیا واقعاً او آئوراست؟ درست است که نافتهٔ سبز همبستگی را بر تن دارد اما چهره‌اش با روبند سبزی پوشیده است. مرد با او صحبتی دارد و زن با او در اتاق پیرزن قرار ملاقات می‌نهد چون می‌گوید که پیرزن از خانه بیرون خواهد رفت (!) زمانی نمد، مرد در حال نگاه کردن به‌عکسهاست که دیگر خود را کاملاً به‌جای ژنرال در عکس می‌بیند: کامل شدن دگردیسی.

مرد طبق قرار به‌اتاق پیرزن - اتاقی که تصور می‌کند که آئورا در آن به‌انتظار اوست - می‌رود. کنار او دراز می‌کشد. این بار دراتاق پیرزن شمعهای نذری خاموشند، و مرد می‌پندارد از نبود کونسوئلوست که شمعها خاموش شده‌اند و او بیمناک که دوباره شمعها را روشن نگاه دارد. ولی خاموشی این شمعها که مظهر قداست هستند، به‌معنای چیرگی وسوسه بر قداست است در انزوا. وسوسه‌ای که در این جملات آخر نمایان است:

مرد می‌گوید «آئورا... دوستت دارم» - «بله دوستم داری دیروز به‌من (؟) گفتی که همیشه دوستم خواهی داشت.» - «همیشه دوستت خواهم داشت، همیشه...» (ص ۷۹) و اینجاست که تمنا در وجود یکی (پیرزن)، راز تمنا را از وجود دیگری (مرد) بیرون می‌کشد.

«اکنون مرد فریب خورده است...» (ص ۱۰۸) و همین جاست که وسوسه و تمنای کونسوئلو به‌اوج خود می‌رسد و اوست که به‌مقصود نهایی خود می‌رسد. چرا که باز برای چندمین بار از دهان مرد قول می‌گیرد که همیشه او را دوست بدارد. آنگاه، در بری خود، با او می‌آمیزد!

«اگر می‌توانستیم در حال گذشتن از آستانه‌ای

جوانی خود را بازیابیم، اگر می‌توانستیم در این سوی دریبر، و همین که پا به‌آن سوی می‌گذاشتیم جوان باشیم، آن وقت چه می‌شد...؟»

(بونوئل ص ۹۲)

آنچه غریب‌تر از همه در این داستان دیده می‌شود نوعی گذر و «پرش زمانی» است. گذر دختری بیست ساله از مرزی خیالی و تبدیل شدنش بزنی چهل ساله... و آنگاه پیرزنی خفته در نوری ضعیف!

گذر از مرزی خیالی و معجزه‌گر که سرانجامش ورود بزمان بعدهاست و مبدل شدن به‌چیزی دیگر.

روشنایی، همانگونه که در جدال با ابر، لحظه‌ای از پس آن دیده می‌شود و لحظه‌ای پنهان می‌شود، با جسم نیز در ستیز است: لحظه‌ای آن را به‌شکلی می‌نماید و لحظه‌ای بعد به‌هیئتی دیگر.

این تغییر در مرزی میان نور و تاریکی، کورسو و سایه،... صورت می‌پذیرد. همانند تغییر دو شئی یکسان در دو منظر نوری متفاوت. زن در سایه روشن اتاق و در عبور از نور کمرنگی که به‌چشم مرد می‌رسد، دگرگون می‌شود. این دگرگونی همانند آن توجیه ذهنی است که نویسنده از دیدار خود با دختری ارائه می‌دهد. دختری که نویسنده چهارده‌سالگی او را به‌یاد می‌آورد ولی این بار پس از شش سال، او را در بیست سالگی‌اش می‌بیند. دختر انگار در حین گذشتن از درگاه میان اتاق نشیمن در آپارتمانی در بلوار و رفتن به‌اتاق خوابی در محلی دیگر، زمانی به‌مدت شش سال را طی می‌کند، و انگار آن درگاهی مرزی می‌شود میان همهٔ‌شنین آن دختر. درگاهی افسانه‌ای و رمزآلودی که با گذشتن از آن می‌توان به‌سالها بعد پا گذاشت، و درست همینجاست که نویسنده به‌شگردی دست می‌یابد تا با استفاده از آن میان زمان حال و گذشته و آینده سیر کند. این همان پرش زمانی در داستان مدرن است.

با استفاده از این شگرد می‌توان سیر تکاملی و یا مسخ یک موجود را به‌شکلی بدیع و مدرن بازگو کرد، بی‌آنکه نیازی به‌بیان واقعگرا و موبه‌موی تمام لحظات این دگرگونی باشد:

می‌توان «گریگور سامسای» کافکا را درست بر روی همان تخت، در مرز میان سایه و آفتابی که بر تختش می‌تابد، در خواب غلتاند و شاهد دگرگونی او در حرکت از آفتاب به‌سایه و از سایه به‌آفتاب بود، تا آنگاه که به‌شکل حشره‌ای از خواب برمی‌خیزد، تعجب نکرد.

«آئورا در آن لحظه زاده شد که ماریا کالاس در صدای یک زن، جوانی و پیری را با هم تجسم بخشید...» (ص ۱۱۷)

این تجربه‌ای عینی و واقعی است از تجلی دو انسان در یک فرد. نویسنده در دیدار دومش با ماریا کالاس، که با دیدار پیشین او سی سال فاصله دارد، زنی را در برابر خود می‌یابد که بی‌اینکه آن صدای سحرآمیز و جادویی سی سال پیش را از دست داده باشد، به‌زنی پیر و تکیده تبدیل شده است، و این واقعیت، لحظهٔ زاده شدن آئوراست:

کونسوئلوی پیر در داستان آئورا همچون آن خواننده توانایی آن را می‌یابد که در لحظه‌ای، تجلی جوانی و پیری خود باشد. در لحظه‌ای جوانی خود را فرا روی مرد بنهد و لحظه‌ای بعد پیری خود را، تا در آن لحظهٔ آخر، مرد، ـ همچون خود نویسنده در برابر ماریا کالاس ـ در وجود پیر و تکیدهٔ او (کونسوئلو)، آئورای جوان و سبزچشم را متجلی ببیند!

نکته مهمی که در این میان به‌چشم می‌خورد وصفی است که نویسنده در دیدار خود از ماریا کالاس می‌دهد و بیان این جمله که:

«من زنی را نگاه می‌کردم که پیشتر می‌شناختمش، اما او مرا به‌چشم مردی می‌دید که همان شب دیدار کرده بود. او نمی‌توانست مرا با خودم مقایسه کند...» (ص ۱۱۵) در دیدار اول، نویسنده ماریا را از بالکن سالن دیده بود بی‌آنکه ماریا او را ببیند. ـ یعنی در لحظهٔ دیدار دوم، نویسنده این توانایی را داشت که در وجود ماریای فعلی، جوانی‌های او را نیز ببیند، چون قبلاً جوانی او را دیده بود... اما ماریا چون اول بار بود که نویسنده را می‌دید نمی‌توانست تصویری از جوانی او داشته باشد و «او» را با «خود او» مقایسه کند...

در داستان نیز بدینگونه است: درست است که فلیپه در بدو ورود خود پیرزن را می‌بیند، و سنی که بر او گذشته آنقدر نیست که جوانیهای پیرزن را نیز دیده باشد اما با همان پرش زمانی و گذر زمانی که قبلاً گفته شد، در واقع توانایی آن را می‌یابد که جوانی‌های پیرزن را ـ آئورا را ـ ببیند، و توانایی آن که «او» را با «خود او» مقایسه کند یعنی پیرزن را با آئورا، یعنی پیرزن را با خودش. ■

Scanned with CamScanner